

انسان شادکام

گریستیان بوبن

ترجمه‌ی فرزانه مهری



انسان شاد کام

نویسنده: کریستیان بوین

مترجم: فرزانه مهری

نوشتن، ترسیم دری است بر دیواری غیرقابل عبور، و سپس گشودن آن در.

اگر مایلید، از آبی شروع کنیم. از آن رنگ آبی در یک صبح خنک ماه آوریل شروع کنیم، به لطافت مخمل و درخشش قطره اشک. دوست داشتم نامه‌ای برایتان می‌نوشتم و فقط از آن آبی حرف می‌زدم. شبیه کاغذهایی می‌شد که در محله جواهرفروش‌ها در آنتورپ^۱ یا در رُتردام^۲، چهارتا می‌کنند و الماس‌ها را در آن می‌پیچند. کاغذی به سفیدی پیراهن دامادی که دانه‌هایی آسمانی لای آن گذاشته‌اند، ثروتی مینیاتوری، الماس‌هایی بسان قطره‌های اشک نوزاد.

گفت «ماریاست.» سپس سکوت کرد. سکوتش، در آن سوی خط تلفن، آن چنان پاک و خالص بود که آرزو می کردم هرگز شکسته نشود. «ماریاست.» صدای زن جوان کولی که باردار است، در شبی تیره و ژرف می لرزد، همچون گوهری نشسته بر جعبه ای سیاه. لحن گرفته ای دارد. درون قلب سیاه یک گل سرخ هستیم، هیاهوی زمانه حواسمان را پرت نمی کند، در مرکز معجزه ایم. «ماریاست.» فرزندش پانزده روز دیگر به دنیا می آید و پرتو چشمان کوچک کولی وارش را به جهان عرضه خواهد کرد. فعلاً، فقط صدای متحیر زنی که او را باردار است، می شنویم. او با مهربانی اش، که هیچ از آن خبر ندارد، تنهاست. قبل از خلقت بشر هستیم، قبل از باز شدن درهای بهشت. پروردگار هنوز برنخاسته است. آدم و حوا افرادی روستایی اند. کولی ها قبل از آن ها آمده اند و قافله خود را در راه شیری پیش می برند. آن ها در سیاهی ما بین ستارگان می خوابند. برای گرم کردن خدایی که فقط گوشت و پوست و خون و صداست، دستانشان را به هم می مالند. «ماریاست.» همیشه پای تلفن این طور خود را معرفی می کند، انگار بیرون از خود است، انگار از سر خجالت کسی را جلوی خودش هل می دهد، تا در روشنایی قلابی گفتگو، اولین نفری نباشد که دیده می شود، و آن کسی که جلومی اندازد خودش است. «ماریاست.» در تمام زندگی، می توان فقط به این دو کلمه، «ماریاست»، فکر کرد. هرگز معمای دیگری بجز ظهور ناگهانی انسان از ورای صدا، کلمات و شعله های سوزان سکوت، وجود نداشته است.

اولین باری که دیدمش ده سال داشت، شاید هم هفت سال: بچه های کولی همیشه بزرگ تر از سنشان نشان می دهند، زیرا جسمشان از تبارالهی تجربه ای سنگین شکل گرفته است. تابستان است، در آوینیون^۴. در کنار برادرش، سورن^۵، ایستاده است. اگر شخص پاپ را می دیدم آن قدر تحت تأثیر قرار نمی گرفتم که از حضور آن ها متأثر می شوم.

آن‌ها به طور خارق‌العاده‌ای ساکتند. دو قطعه سنگ متفکر با زمردهایی به جای چشم. شاه و ملکه‌ای که هیچ‌کس از حضورشان در کوچه‌های آفتابی غبارآلود خبر ندارد. هرگز شهرم را ترک نکرده‌ام، هرگز اتاقم را ترک نکرده‌ام. اما ناگهان، سفیران آسمان را در مقابل خود می‌یابم: دو شاهکار هنری که به سختی تکان می‌خورند، حرف نمی‌زنند و با چشمان خود آسمان لاجوردی را می‌بلعند. صدسال دیگر، من زنده نخواهم بود، اما شب‌م از آن‌ها به‌عنوان آمیزه‌ای متعالی از خلوص و خشونت یاد خواهد کرد. «ماریاست.» با یک دم، خود را معرفی می‌کند و محو می‌شود. کولی‌ها حجب و حیای گل‌های بنفشه را دارند. اسمش را جلوتر از خود، در سرمای سماوی پرتاب می‌کند و مانند نوزادانی که راهبه‌ها دم در کلیساها پیدا می‌کردند، جا می‌گذارد. اسمی که به خداوند می‌سپارند تا از آن مراقبت کند. و خدا برای همین کار این‌جاست، برای این‌که از نابودی ملکوت، از فرورفتن قلبی پاک در ظلمت و تاریکی و هراس درونیمان از رها شدن، جلوگیری کند. «ماریاست.» در گفتارمان هیچ نمی‌گوییم. تصاویر کورمان کرده‌اند. چهره‌مان را از روحی که آزرده‌مان می‌کرد، زدوده‌ایم. حتی اگر نوزادی بتواند با تردستی خدا را بگیرد، باز هم پروردگار به اندازه سال‌های نوری با ما فاصله دارد. کولی‌ها، گربه‌های ولگرد و گل‌های ختمی چیزهایی در باره ابدیت می‌دانند که ما نمی‌دانیم.

اگر قرار باشد پس از مرگ، از گذرگاه وحشتناکی رد شویم، آن گذرگاه تالار ورودی موزه مون‌پلیه^۴ است. برای سخنرانی دعوت شده‌ام. در ایستگاه راه‌آهن به دنبال می‌آیند و مرا به اتاقی در هتل می‌برند. هتلی که تزیینات چوبی تیره‌رنگش انگار با کارد تراشیده شده و مرا به یاد ساعت‌های دیواری سوئیسی می‌اندازد که هر یک ساعت، فاخته‌ای پروازکنان از آن بیرون می‌آید. سه ساعت تا قرارمان وقت دارم. یادداشتی در باره موزه پیدا می‌کنم و متوجه می‌شوم تابلوهای سولاژ^۷ در آن جا نگهداری می‌شوند. از هتل خارج می‌شوم و زیر آسمان آبی قدم می‌زنم. ساختمان موزه نمایی پوزه‌ای شکل و بدون تاریخچه دارد. هماهنگ و موقرست مانند یک قطعه موسیقی از باخ. به محض ورود، سردرگم می‌شوم. زاویه‌های سیاه و سفیدی که کف زمین کشیده‌اند، به من هجوم می‌آورند. تالار ورودی بسیار وسیع، عریان و غار مانند است، شبیه مقبره‌ای است که دزدان چپاولش کرده باشند. تعجب نمی‌کنم اگر از من بخواهند روحم را در رختکن تحویل دهم. برایم توضیح می‌دهند به چه ترتیب باید از موزه بازدید کنم. با چنان دقتی گوش می‌کنم که هیچ نمی‌فهمم. بدون رعایت توضیحاتی که داده‌اند، در موزه می‌گردم. و ناگهان، در اوج آسمان، در طبقه آخر، تابلوهای سولاژ را می‌بینم.

چیزهایی که می‌بینیم ما را دگرگون می‌کنند. چیزهایی که می‌بینیم بر ما وحی می‌فرستند، غسل تعمیدمان می‌دهند، نام واقعی‌مان را بر ما آشکار می‌سازند. کودکی هستم در رختشویخانه. پرده‌های مشکی را روی طناب پهن کرده‌اند تا خشک شوند. تابلوها جانوران زنده‌ای هستند که دراز کشیده‌اند و از ماندن در این جا، دچار رخوت شده‌اند. نوری درخشان و سفید به پهلویشان می‌تابد. نفسشان سنگین، گند و آغشته به سکوت است. در مقابل این جانوران که علف‌های سیاه ابدیت را می‌چرند، نمی‌دانم چه کار کنم. آرامش شگفت‌انگیز این تابلوها، پر قدرت‌تر از سیل، مون‌پلیه را غرق می‌کند.

آرامشی سنگین و پرحجم فضا را فرامی گیرد، درست مانند وقتی که در برابر صلیب مسیح قرار داریم. توانایی سولاژ در کشف و شهود خیلی قوی تر از مرگ است. مانند زمان قدیم که با صلیب جلوی خون آشام را می گرفتند، او جلوی مرگ را می گیرد. این سیاهی، چارچوب مغز مرا شکل می دهد و شاه تیرهای آن را، که عزاداریشان ظاهری است، می گستراند: رنگ سیاه به درخشش شمشیری آیینی است، آیین گردن زنی که آغازگر جشن روشنایی هاست. این آثار به فضای باز نیاز دارند، صخره های ساحلیشان بادی خشمگین می طلبند. من در برابر آثار هنرمندی معاصر نیستم، بلکه در مقابل یک نقاش عهد باستان قرار گرفته ام. نقاشی هایش خانه های ذن را به تصویر می کشند، سه چهارم یک خانه ذن که ربع باقی مانده اش را خود بیننده ترسیم می کند. نگهبانی سیاه پوست در جامه ای سیاه، دستانش را پشت سرش گرفته و با گام های بلند در سالن قدم می زند. او قربانی زمانی متوقف شده است. ما در میان جانوران الهی ماقبل تاریخ که پوست قیری رنگ بدنشان می درخشد، تنها هستیم.

نمی توانم مقاومت کنم و به سمت آن موجود انسانی می روم. از او نظرش را در باره نقاشی ها می پرسم. «آقا، ما اجازه اظهار نظر نداریم.» وقتی اصرار می کنم، آن مرد بیچاره من من کنان می گوید: «ما هم آدمیم، فکر می کنیم، احساس داریم، حتی اگر اجازه اظهار نظر کردن در باره تابلوهای این موزه را نداشته باشیم.» برای این که بیش تر آزارش ندهم، او را ترک می کنم. از مقابل آخرین تابلو می گذرم، خطوط راه راه سیاه و روغنی که کرکره آهنی پایین کشیده شده مغازه ملکوت را تداعی می کند. عصر همان روز، زنی به من می گوید که فرزندش از سه سالگی تابلوهای سولاژ را دوست داشته و نمی داند چرا. سولاژ، کمی بیش تر از سه سال داشت که یک منظره برفی را کاملاً سیاه نقاشی کرد. من آن کودک را می فهمم، سولاژ کودک را می فهمم، اما نمی توانم هیچ توضیحی بدهم. توضیح دادن چیزی را روشن نمی کند. روشنایی حقیقی با روشنگری، انفجاری درونی و غیرقابل اثبات، ظاهر می شود.

شب، مرگ و نگهبان موزه با روشی یکسان به سمت ما می‌آیند تا بگویند به زودی تعطیل می‌کنند. به هتل برمی‌گردم. چنارهای مون پلیه جام افکارم را تا راه شیری بالا می‌برند. راه شیری از وجود ستارگان سفید جز جز می‌کند و جای سوختگی‌های سفیدش بر زمینه‌ای بی‌نهایت سیاه، آن را سحرآمیز می‌سازد. وارد ساعت سوئیسی‌ام می‌شوم و مثل هر شب فکر می‌کنم که روز زیباتری در انتظارم است.

خواب کتاب کوچک محکمی را می‌بینم

به محکمی سر تراشیده شده

کودکی محکوم به اعمال شاقه،

کودکی که ملاجش هنوز سفت نشده است.

از وقتی مُرده در کانادا زندگی می‌کند. کانادا سرد است. مثل برف، سفید و نورانی است. از وقتی مرده در روشنایی سفید و یخ‌زده زندگی می‌کند. چه وقت تصمیم گرفت بمیرد و به کانادا برود. به یاد نمی‌آورید. بی‌شک بر روی جلد یک صفحه گرامافون نوشته شده، اما شما صفحه‌ای ندارید. فقط نوارهای کاست دارید که تنها چند کلمه بر روی آن‌ها نوشته شده یا هیچ چیز نوشته نشده و فقط چهره او، چهره معصوم یا دیوانه‌اش، بر روی آن‌ها نقش بسته، چهره معصومش در زیر برف و چهره مجنونش بر روی یخ‌ها. در هر حال، مهم نیست که چه زمانی این کار را کرده است. نکته مهمی اضافه نمی‌کند. وقتی اتفاقی می‌افتد، وقتی حقیقتاً اتفاقی رخ می‌دهد، هیچ‌وقت در زمان رخ نمی‌دهد. وقتی مرگ، عشق و زیبایی، به یاری بخت یا به لطف الهی، از راه می‌رسند، هرگز در زمان رخ نمی‌دهند. هرگز، بجز خود زمان، چیزی در زمان رخ نمی‌دهد. کافی است بدانید این رفتن بسیار زود اتفاق افتاده است. مرگش خیلی زود رخ داده است. قبلاً کنسرت می‌داد، ارکسترها را رهبری می‌کرد، یا بهتر است بگویم با لجاجت تمام از رهبری کردن ارکسترها یا آنسامبل‌های موسیقی سر باز می‌زد، برای این که پیش از هر چیز پیانیست بود. من به سبک خودم می‌نوازم. با سبک سرد و سوزان خودم. اگر دلتان می‌خواهد به دنبالم بیایید. در قطب شمال قطعات موسیقی، زیر کاج‌های تیره موسیقی، به دنبالم بیایید. اگر می‌توانید، به دنبالم بیایید. آن جایی که می‌روم، آن جایی که موسیقی می‌نوازم، هیچ‌کس نیست، فقط موسیقی پاک و بی‌عیب و نقص وجود دارد.

بله، وقتی بسیار جوان بود، بعد از این که قراردادهای فراوانی امضا کرد، گل سرخ‌های فراوانی برایش بر روی صحنه پرت کردند، با افراد زیادی ملاقات کرد و دستان زیادی را فشرد. وقتی بسیار جوان بود گفت دست از کار می‌کشم، جای دیگری کار دارم، با شب‌نم‌های منجمد کار دارم. ازتان عذر می‌خواهم، ازم دلخور نباشید، در کانادا با موسیقی

قرار دارم، با انزوای موسیقی کار دارم، با انزوای انزوا. شما را ترک می‌کنم. هم به نفع من است و هم به نفع شماست که ترکتان کنم. شما دوستم دارید. به من می‌گویید دوستم دارید، اما نمی‌دانید که چه می‌گویید. مرا زیادی دوست دارید، آن قدر که دلتان می‌خواهد اسیرم کنید، در این جا، در کنارتان، گرم و نرم، در میان دیوارهای پیانوی سیاه و صندلی‌های قرمز. من سرما را به این گرما ترجیح می‌دهم. ناراحت نشوید. من با عشقتان تغذیه کردم و بزرگ شدم. حالا که بزرگ شده‌ام، باید به جای دیگری و به دنبال چیز دیگری بروم. نمی‌توانم تمام عمرم را به تغذیه کردن از این عشق بگذرانم. عاقلانه نیست که کسی تمام عمرش را به خوردن بگذراند. برایتان کارت پستال می‌فرستم. برایتان صفحه پُر می‌کنم. دیگر کنسرت نمی‌دهم، فقط صفحه پُر می‌کنم. آن صفحه‌ها از من خبر می‌دهند، تصاویری از قطب شمال برایتان می‌فرستم. از هر غذایی مغذی‌ترند. از هر موسیقی‌ای ملکوتی‌ترند. شما نان سکوت و می سکوت می‌بینید و می‌شنوید و فقط چند نُت موسیقی در این جا و در آن جا. کم‌ترین نُت ممکن. موسیقی‌ای که به نواختن یا شنیدن نیازی نداشته باشد. من پول دارم. پولی که از عشقتان به دست آورده‌ام. پول بسیار زیادی است. با آن پول برای خودم استودیو، چندین دستگاه، باندهای صوتی، میکروفون خریده‌ام، آن قدر که بتوانم صد سال، با قلبی آتشین، زیر برف سرد و در یخچال طبیعی‌ام به سر ببرم. اما قبل از هر چیز، بگذارید بروم. دیگر کنسرت نمی‌دهم. کنسرت تمام شد. چیزی که آزاردهنده است، چیزی که همیشه در کنسرت‌ها آزارم داده، دیدن است. دیدن جلوی شنیدن را می‌گیرد. از یک طرف، موسیقی را گوش می‌کنیم و از طرف دیگر، نوازنده را تماشا می‌کنیم. یا شاید به جای نوازنده، خانم ثروتمند زیبایی را تماشا می‌کنیم که لباس یقه‌باز پوشیده و در ردیف دوم سمت چپ نشسته است. نمی‌دانم متوجه شده‌اید یا نه، اما نمی‌توان دو کار را همزمان انجام داد، دو اسب را با هم راند. نمی‌توان هم دید و هم شنید. دیدن بر شنیدن برتری دارد. دیدن زیادی قوی است، زیادی قوی است. در کنسرت، ما سه نفریم: من، شما و پیانو. اگر موسیقی را به حساب بیاوریم، می‌شویم چهار نفر. زیادی شلوغ است. وقتی هم که زیادی

شلوغ بشود، سروصدا زیاد می‌شود. در نهایت، چیزی نمی‌شنویم مگر صدای لغزش پارچه ابریشمی را بر شانه‌های برهنه. در کانادا، دیگر مرا نمی‌بینید. این طوری مرا بهتر می‌شنوید. من به کانادا می‌روم برای این که می‌دانم شما به آن جا نمی‌آیید. در کانادا، فقط من و پیانو و موسیقی‌ام هستیم. البته فقط در ابتدا. بعد از آن، تنها موسیقی وجود خواهد داشت. موسیقی بدون واسطه، بدون پیانو، بدون من، بدون هیچ چیزی. به صفحه‌ها گوش می‌کنید و متوجه چیزی می‌شوید که امشب، یعنی شب ناپدید شدنم، بهتان گفتم. شب خوش، بدرود، ممنونم.

سپس، فقط صفحه‌ها با نام او از راه می‌رسند. گلن^۴: نامی با نشاط و کوتاه مانند شروع یک سونات. گولد^۵: نامی گرفته و سنگین با لرزشی طولانی مانند ژرفای آداجیو. گلن گولد^۶، روباه برف‌ها، موش خرمای اصوات. او باخ می‌نوازد، باز هم باخ و به خصوص باخ. راستش را بخواهید، فرقی نمی‌کند که چه چیزی بنوازد: همیشه همان قدر جذاب است. زیبایی شاهزاده‌ای نوجوان را دارد که با دلربایی بر روی نوک نُت‌ها قدم برمی‌دارد. وقتی حرف می‌زنیم، در چادر سخنانمان جا خوش می‌کنیم. وقتی سکوت می‌کنیم، در چادر سکوتمان مستقر می‌شویم. وقتی موسیقی می‌نوازیم، چادرمان را جمع می‌کنیم و فارغ از کار طاقت‌فرسای گفتن و سکوت کردن، در بیشه‌زار موسیقی قدم برمی‌داریم و دور می‌شویم. مانند مرد جوانی دور می‌شویم، بدون این که بدانیم به کدام سو می‌رویم. و گرنه نمی‌توانستیم آن را دور شدن بنامیم. موسیقی مانند عشق است: گام برداشتن در کوره راه زندگی است. از نقطه الف به نقطه ب می‌رویم، از نوری به نوری دیگر. بین این دو نور، در تاریکی سکندری می‌خوریم. در حالی که مراقب جنبش زندگی ظریف و شکننده در درون خود هستیم، بدون توجه به دیگر چیزها، با شک زندگی می‌کنیم و با تردید لبخند می‌زنیم.

در طی سال‌ها، مرد جوانِ پارسا به خانه‌تان می‌آید. او با خود پیانو و صندلیش را می‌آورد، همچنین عادتش به زمزمه کردن از ورای نُت‌ها را که با اوج گرفتن و با به کمال رسیدن موسیقی، به صورت صدایی نامنظم و نفسی بی‌انضباط ادامه می‌یابد. شما با دستگاه‌هایی ابتدایی که یک به یک خراب می‌شوند، به موسیقی او گوش می‌کنید. اول با رادیو ضبط توی آشپزخانه، سپس با ضبط صوتی که در سالن پذیرایی است. رادیوی اتاق خواب که ساعت شماطه‌دار دارد هنوز خراب نشده، اما نمی‌دانید تا کی دوام خواهد آورد. همه چیز را به حال خود می‌گذارید، دخالتی نمی‌کنید. با آن دستگاه‌ها همان‌طور رفتار می‌کنید که با بقیه زندگیتان برخورد می‌کنید: به هیچ‌وجه سعی نمی‌کنید چیزی را تعمیر کنید، به حالت اولیه‌اش برگردانید یا به بهشت ازلی بازگردید. این اصول شماست. یکی از معدود اصول یا شاید تنها اصلی است که بدان پایبندید: این که هرگز در

مقابل جریان عادی زندگی قرار نگیرید. به خصوص در برابر مصائب مقاومت نکنید. وقتی ناتوانی از راه می‌رسد، ناتوانی در شنیدن، نوشتن یا دوست داشتن، ناتوانی در نفس کشیدن - کنار می‌کشید و برایش جا باز می‌کنید، همه‌جا را به او می‌دهید، همه‌وقت را به او می‌دهید. پس دستگاه‌ها را تعمیر نمی‌کنید. وانگهی پولی ندارید و بی‌فایده است: خیلی زود یک چیز دیگر خراب می‌شود. شما سیستم پخش صوت با کیفیت بالا ندارید چون از اسمش وحشت دارید^{۱۱}. شما فقط این ابزارهای ابتدایی را دارید، دستگاه‌هایی غیرمطمئن که نوارهای کاست را می‌چوند و فقط رشته‌های باریکی از موسیقی را به گوشتان می‌رسانند، صداهایی که شبیه ناله‌های پریان اسیرشده در تاریکی‌اند. برایتان مهم نیست. آزارتان نمی‌دهد. به راحتی به این آمیزه‌ای از غرغر دستگاه و نغمه موسیقی، زبر و سیال، ماشینی و ذهنی کنار می‌آیید. گاهی اوقات، دستگاه‌ها بدخواهیشان را کنار می‌گذارند و آن‌وقت است که فقط موسیقی را می‌شنوید- لایه‌های موسیقی را بر سطح مخملین سکوت. اما بازگشت اجتناب ناپذیر سروصداهای مزاحم آزارتان نمی‌دهد و شما را از شنیدن و لذت بردن باز نمی‌دارد. وانگهی خود پیانیست، مرد جوان سرزمین‌های برفی که دستکش‌های پشمی به دست دارد، از همین موضوع سخن می‌گوید. در کتابی که با او مصاحبه شده، تعریف می‌کند که در اتاقی که پیانو می‌زند، با روشن کردن جاروبرقی در کنار پیانو صدای مهیبی تولید می‌کند و با این کار به نقطه اوج هنر خود دست می‌یابد: سروصدا دایره‌وار مانند دیواری مابین دنیای خارجی و تفکراتش عمل می‌کند. سروصدا بخش مزاحم ذهن را جذب می‌کند و فقط توجه کامل به موسیقی خالص را باقی می‌گذارد. پاکی و خلوص هنگامی کاملاً پاک و خالص است که در میان ناپاکی و ناخالصی عرض اندام کند. زندگی زمانی خود را پر قدرت نشان می‌دهد که از جهتی با آن مخالفت شود، وقتی در یکی از مسیرهایش مانعی جلودارش شود. آن‌وقت، از تنها راه دررویی که برایش مانده، به وضوح می‌گریزد. مانند این است که دستان را در انتهای شیرآب بگذاریم و مسیر خروج آب را تنگ کنیم. در این صورت، آب به آرامی از شیر فرو نمی‌ریزد، بلکه فوران می‌کند. ولی خوب، یک روز به آخر خط می‌رسیم. یک

روز، آخرین دستگاه صوتی هم روح کوچک الکترونیکی خود را تسلیم ملکوت می کند و فقط جسم فلزی سردش را که ساکت است، سرسختانه ساکت است، برایتان باقی می گذارد. برف دیگر به داخل خانه فرو نمی ریزد. پیانیست برای دیدار از شما، فقط می تواند سوار اتومبیلی بشود که در آن، آخرین رادیوضبط با بی اعتنایی به کارش ادامه می دهد.

که پس از خواندنش

از جسم عاری شدم.

شاهزاده‌ای با پیراهن پفدار و مرواریدهای طلایی در اتاق منتظر بود. او را به اتاق برده و سپس فراموشش کرده بودم. کنار پنجره انتظار می‌کشید. به محض این که به اتاق برگشتم، متوجه شدم از این که فراموشش کرده‌ام از دستم دلخور نیست. متواضع و قوی بود، از نژاد افراد خیر و با گذشت. از روح درخشانش رایحه‌ای مقدس برخاسته و در اتاق پخش می‌شد، به طوری که با چشمان بسته نیز می‌توانستم مهمانم را تشخیص بدهم: یک شاخه گل ابریشم.

وقتی جوان بودم، کتاب‌هایم خود به خود نوشته می‌شدند. من اربابشان نبودم. کتاب‌هایم را همه می‌نوشتند، از ماه، سبزه و چهره آفتابی معشوق گرفته تا زندگی که از مجموع زندگی و مرگ فراتر است. به سختی می‌توانستم آن‌ها را «کتاب‌هایم» بنامم. از سی سال اسارت بیرون می‌آمدم. مجذوب پیراهن سفید معشوق شده بودم و از این شگفتی، صدها نامه و دفترچه یادداشت بیرون جهیده بود. کلماتی که می‌نوشتم مانند فرفره‌های کوچکی بودند که کودکان در دست می‌گیرند و پره‌های رنگارنگشان در باد می‌چرخد. به صدای طبل مانند قلبم گوش فرا می‌دادم. دست نوازشگر خورشید را بر گونه‌ام حس می‌کردم: اگر تنها یک بهار را می‌دیدم، انگار تمام بهارها را دیده بودم. اگر یک لحظه زندگی می‌کردم، انگار زندگی را تماماً زیسته بودم. عشق یعنی وقتی یک نفر مثل رودخانه، ستاره یا گل پیچ امین‌الدوله با شما صحبت می‌کند. همان گلی که رایحه‌اش مستم می‌کند و پیش‌تر کسی را مست می‌کرد که اکنون زیر خاک است. اما او زیر خاک نیست بلکه نزد فرشتگانی است که از این پس، اسم‌هایشان را خوب می‌داند.

پیراهنی سفید درجاریختی فلک. از رختشویخانه مرگ بیرون آمده. آخرت خشکش می‌کند.

خبر از دست دادن یک عزیزمانند مشتی آهنین در سینه‌مان فرو می‌رود. تا چند ماه، نفسمان در نمی‌آید. ضربه وارد شده ما را به عقب هل داده است. دیگر در این عالم نیستیم. دنیا را نگاه می‌کنیم و به نظرم آن عجیب می‌آید. اما گل‌ها از هر چیزی با معنی‌ترند. گل‌ها فریادهایی رنگارنگند. ریزترین گل مینا هم با نومی‌دی تلاش می‌کند صدایش را به گوش ما برساند. او با رنگش سخن می‌گوید. وقتی که تو مُردی، من معتاد به گل شدم. همه جای خانه‌ام گل می‌گذاشتم. تو با مرگت مرا از دنیا جدا ساختی و دنیا مانند گوی سیاهی در تاریکی به آرامی می‌چرخید. اما گستاخی رنگین گل‌ها وجود داشت، مخالف‌خوانی رنگ‌های زرد، سفید، سرخ، آبی و صورتی با نیستی تکرنگ. راهبه‌هایی که در صومعه زندگی می‌کنند، به اهمیت دسته‌ای گل سرخ در گلدان سفالی واقفند. مِشت آهنین از سینه‌ام بیرون آمده. مانند کودکی که صورتش را به شیشه پنجره می‌چسباند، دوباره به عالم دنیوی بازگشته‌ام. عالم دنیوی مرگ را دوست ندارد. فقط خودش را دوست دارد. این عالم سر جای خود برگشته است. البته تقریباً: چیزی را که گل‌ها در نبود تو به من گفتند، فراموش نمی‌کنم. زیرا عاقبت صدایشان را شنیدم. زندگی حدود صد هزار بار زیباتر از چیزی است که تصور یا زندگی می‌کنیم. از پنجره، تاکستان دست نخورده را می‌بینم. نفس‌هایی رنگین از علفزار عبور می‌کنند. گل‌ها اولین قطرات باران الهی‌اند.

با چشمانی خیره مانده به ابدیت، قصه‌های پریان آسمانی را با اشتیاق می‌خوانم و می‌نویسم. بدین صورت سعی می‌کنم به چیزهایی که جوابی ندارند، جواب بدهم و ساز مخالف بزنم. چیزی که بیش از صدای بال زدنی در شاخسار زمانه نیست. نمی‌توانم از گل ابریشم برایت بگویم زیرا دیگر این جا نیستی. اما گل ابریشم خیلی خوب از تو برایم تعریف می‌کند: تمام چیزهای ظریف و شکننده، قبل از این که به ما برسند، از سرزمین مردگان گذشته‌اند.

* دفترچه یادداشتی که در سال ۱۹۸۰ برای «فراتر از بودن»^{۱۲} فرستاده شد.

دفترچه را می‌گشودی. می‌دیدی که در آن صحبت از آسمان است، بخشی از آسمان که درون ما باقی مانده، بخش پرشور، شبانه، وحشی و لاینفک آن. بر آبی این صفحات، سپیدی یک ستاره، که سپیدی نمک و آتش نیز هست را می‌دیدی. این کلمات در صبحدم چشمانت، از مقابل چشمانت می‌گذشت. کلماتی مانند «روح». لباس نو خورشید که با عشق تا شده. ملافه‌ای طلایی برای عشاق، با سجاف مشکی و گلدوزی حروف اول همسران، طوفان و سحر. باز هم می‌خواندی و به سوی کلماتی دیگر پیش می‌رفتی. کلمات با ارزش را می‌خواندی، کلماتی که مانند رودخانه جاری‌اند، کلمات باشکوه، کلمات نومیدی و همچنین کلمات امیدواری. آن وقت می‌فهمیدی. می‌فهمیدی که در هر کدام از این کلمات، بره‌ریک از این صفحات، فقط صحبت از توست، از این همخوانی شگفت‌انگیز تو با عشقی که به تو دارم. همخوانی تو با کلماتی که از طریق آن‌ها با تو حرف می‌زنم. همخوانی تو با کلماتی که در شب به بارنشستند و از آشفته‌گی پس از ورود تو به روح من ناشی شدند. آشفته‌گی‌ای که به روحم آرامش بخشید. می‌فهمیدی که هرگز مانع نوشتن من نشده‌ای. می‌فهمیدی که همیشه فقط برای تو نوشته‌ام، حتی قبل از این که تو را بشناسم، حتی در گذشته، در تیرگی بیکران زمان پیش از ملاقاتمان. در آن برهوت، در انتظار عشق، در انتظار آمدن عشق و غیرممکن بودن آن، می‌نوشتم. کلماتی پرآشوب‌تر و تیره‌تر از شب می‌نوشتم، به این امید که شب را پشت سر بگذارم، به این امید که با افزون‌تر کردن شب بر آن چیره‌گردم. اکنون می‌نویسم. در عشق، در روشنایی، می‌نویسم. با کلماتی پرفروغ‌تر از روشنایی می‌نویسم تا از روشنایی پیشی گیرم و به بخشی از آن دست یابم که دچار کسوف نمی‌شود، تا به وضوحی برسم که گردش کند روز و شب، دیگر سردرگمش نمی‌کند. من با تو می‌نویسم. با تو می‌بینم که کلمات همه

یکسانند. کلماتی که برای شب به کار می‌بریم. کلمات روز روشن. کلمات انتظارکشیدن عشق. کلمات عشق. کلمات نومی‌دی و امیدواری. من با این دانسته‌هایی که فقط ما دو نفر می‌دانیم، می‌نویسم. برایت می‌نویسم. هم در این دفترچه برایت می‌نویسم، هم در تمام چیزهای دیگری که می‌نویسم. تو حتی در سرتاسر مقالاتی که به مون پلیم می‌فرستم حضور داری. در شرایطی که صحبت از تو برایم غیرممکن است و ضرورتی ندارد، در این شبی که درون من جای داری، در این شب سوزانی که تو وجود داری و با شبی که کلمات از راه رسیدند درهم می‌آمیزد، من می‌نویسم، من برایت می‌نویسم.

صدایت می‌زنم. در این صفحات، صدایت می‌زنم. در این جنگل‌ها، در نزدیکی آن برکه، در جاده‌ها، در زمین‌هایی که با قدم‌هایمان طی کردیم و تا بی‌نهایت وسعت دادیم، صدایت می‌زنم.

دلم می خواست کتابی می نوشتم که می توانستی حتی در پی از دست دادن عشقت آن را بخوانی. مردی که همسرش را از دست داده است، قادر به کتاب خواندن نیست. او می گوید: «نمی خواهم کتاب ها فریبم بدهند.» اما منظورش این است: «نمی خواهم کتاب ها یا هر چیز دیگری در دنیا برای یک لحظه هم که شده مرا از روشنایی رو به افولم دور کنند یا مرا از تماشای دهان از هم گشوده نیستی و دندان های مرمینش که سرانجام تمام چیزهای با ارزشمان را خرد می کند، باز دارد.» هنگامی که صحبت می کند، تمام خرزهره های باغش سفید می شوند: شب فرامی رسد. گل ها به مبارزه با تاریکی ها برمی خیزند. چهره دوستم زیر نورهای سرخ می سوزد. در تاریکی به دنبال همسرش می گردد و فقط او را می یابد. بدبینی اش را نسبت به کتاب ها درک می کنم. رنجی که از عشقمان می کشیم، همان عشقمان است و نمی گذارد ما را مانند دلداری های نفرت انگیز به قعر سیاهی فرو ببرد. گل های دیگری در باغ پرسه می زنند. در طول روز، رنگ آیشان چشمم را می زد. با اولین هجوم سایه ها، سرتسلیم فرو می آورند. خونشان مکیده شده و از رنگ تهی می شوند. اما خرزهره مقاومت می کنند. در آن ساعت شب، سفیدی خارق العاده اش هنوز شکست نخورده است. هر روز، صدها جعبه زیر خاک مدفون می شوند یا به همراه آدم هایی که درونشان خوابیده اند و به لطف مرگ، به اوج ذکاوت رسیده اند، سوزانده می شوند. آن ها از همه چیز خبر دارند اما لب فرو می بندند. سکوتشان مانند سکوت گل هاست. هرگز نمی توانیم چشم ها را دفن کنیم. پیچ گلیسین که رشد کرده و از دیوارهای بالا می رود مانند قدیسه ای است که در خلسه فرو رفته است. روزی زیر دو متر سکوت خواهم خوابید و او را به یاد خواهم آورد. مرا به تصنعی بودن متهم می کنند؟ پس به استاد دوگن^{۱۴}، پیر فرزانه قرن سیزدهم ژاپن چه خواهند گفت. او می نویسد: «کل جهان هستی از احساسات و عواطف گل ها به وجود آمده است.»

مبارزه افسانه‌وار گل خرزهره با لشکر عظیم تاریکی‌ها را در شخصیت‌های تراژدی سورنا^{۱۵} نوشته کورنی^{۱۶} یافتیم. به زبان گدازه‌های آتشی نوشته شده که در روز فوران می‌کنند. ملکه‌ای برای یافتن آتش، به درون خود رجوع می‌کند. فریاد زراندودش ضجه زنی متعلق به قرن هفدهم است که از خواب مرگ بیدارش کرده‌اند تا اندوه بی‌پایان زندگی را باز یابد: «همیشه دوست داشتن، همیشه رنج کشیدن، همیشه مردن.» فریادش مرا به وحشت می‌اندازد و تمام وجودم را فرامی‌گیرد. دیروقت است. دو بار پشت هم سورنا را خواندم.

می‌توان تنها با یک شعر در جیب، به آب زد و از مرگ گذشت. خواندن، نوشتن، دوست داشتن تثلثی مقدس است. شعر، دایره سکوتی است با سنگ‌هایی سوزان. جهان، سرمایی است که همه‌جا را تا ستارگان فراگرفته. حدود ساعت دو صبح، ملکه‌ها می‌میرند و من از فریادشان شگفت‌زده می‌شوم. «همیشه دوست داشتن، همیشه رنج کشیدن، همیشه مردن.» مردم از روشنگری این فریادها بی‌خبرند. چراغ زندگی را مردگان روشن نگه می‌دارند.

در آخرت،

جای کتاب‌ها و نامه‌ها برایم خالی خواهد بود.

باقی چیزها مایهٔ نشاط و لذت خواهد بود.

از هم‌اکنون حس می‌کنم.

زندگی آرمانی‌ام یک کتاب است و کتاب آرمانی‌ام آب یخی است که در یک تابستان، در جاده‌ای در کوه‌های ژورا^{۱۷} دیدم که از چشمه‌ای شبیه به دهان یک شیر، جاری بود. در یکی از آن زندان‌های شاد با اعمال شاقه بودم که بهشان «اردوی تابستانی» می‌گویند. قرن‌ها بود که در آن جا رها شده بودم و در میان گروه کوچک مجرمان آوازخوان، یعنی هموعانم، به سر می‌بردم، که ناگهان وسط یک پیاده‌روی اجباری در زیرآفتاب، چشمه‌ای را دیدم که آب دهان نورانی‌اش را به بیرون تف می‌کرد. با عجله خودم را به دهان شیر رساندم، دهان گشودم و به اندازه یک اقیانوس آب خنک نوش جان کردم. آب در بدنم جاری شد، به قلبم رسید و آتش نابودکننده بی‌کسی را خاموش کرد. پس از ده‌ها سال، هنوز آرامش عرفانی ناشی از آن آب یخ را به یاد دارم. هر بار که کتابی را باز می‌کنم، به دنبال دهان شیر می‌گردم.

در یک کتابفروشی قدیمی، کتابی پیدا می‌کنم مربوط به سال ۱۶۷۰: تفکرات آقای پاسکال در باره مذهب و موضوعات دیگر. در قدیم، برای درست کردن کتاب‌ها، درختان را با تبر قطع می‌کردند. مرگی خیرخواهانه که مورد تأیید فرشتگان است. هیچ چیز از یک کتاب قدیمی جوان‌تر نیست. پاسکال با چشمان خیس از اشکی آسمانی از درون تاریکی بیرون می‌جهد. ماجرای که بر او گذشته از دیاری پنهانی و ژرف‌تر از اراده‌اش برمی‌خیزد و خود به سختی دستی بر آن دارد. یک شب روحش شعله‌ور می‌شود. مرکب تفکراتش، خیس از جوهر، به تاخت می‌گریزد. پاسکال از آن روشن‌بینی که در شب دوشنبه ۲۳ نوامبر ۱۶۵۴ بر او الهام شده، با مشتی خاکستر سوزان برمی‌گردد- چند یادداشت که در آسترگتش پنهان می‌کند تا هر بار که به آن دست می‌کشد، خاطره رؤیایش دوباره زنده شود. ابدیت صدای کاغذ مچاله شده می‌دهد^{۱۸}.

سه روز. سه شب. سه روز و سه شب، سوار بر آن کشتی کوچک بودم که برآب‌های طوفانی می‌راند. حتا در خواب، هنگامی که همه چیز در سکون است، وقتی وزش نسیم در چمنزار تیره ذهن هیچ علفی را نمی‌جنباند، آن جایی که همه چیز سیاه است، خیس از سیاهی است و فقط شعله‌های کوچک رؤیا سطح آن را شکاف داده‌اند، حتی در انبار سیاه ذهن که با نیروی خواب مهر و موم شده، حتی در آن‌جا، صدای نفس نفس موج‌ها، صدای برخورد آب پر قدرت بر استخوان‌هایم و سیلی زدن دستی سیاه و آهنین را می‌شنیدم. فرارسیدن حیرت‌انگیز مرگ ستارگان، اقیانوس، کشتی و خودم را حس می‌کردم. سه روز و سه شب، بر آن کشتی بودم و احساس می‌کردم مغزم از سینه‌ام کنده می‌شود و در ورطه ترس می‌افتد، ترسی که چشمان سیاهی دارد. ترس به صورت یک چهره درآمده بود، چهره‌ای که از آن مرگ من بود. از آن مرگ ستارگان، شیطان، خدا و همه چیز بود، همه چیز الی خود ترس. من حرف می‌زدم. غذا می‌خوردم. به چیزهای دیگر فکر می‌کردم. اما ترس دل‌با و بی‌رحم رهایم نمی‌کرد. سرخی خونم به سیاهی می‌زد. شب بر دلم سایه افکنده بود. شب محموله آن کشتی‌ای بود که چوب‌هایش زوزه می‌کشیدند. آن گاه دانستم که مرگ چیست: بلند کردن سر و دیدن ستارگان که می‌بارند و خاموش می‌شوند و سپس هیچ. هیچ چیز بجز حلقه آب سیاه دور کشتی‌ای که سوارش شده بودم و چرایش را درست نمی‌دانستم. هیچ چیز بجز دیواری مرتفع از آتش سیاه، بجز بشکه‌ای احاطه شده در میان جیغ و فریاد که درونش غلت می‌زد و خون و جانم را از دست می‌دادم. سه روز و سه شب. و در انتها، اطمینان وجود داشت. نه، در انتها نبود. درون قطعه سیاه، در دهان باز سیاهی بود که نقطه روشن اطمینان به چشم می‌خورد. پس این گونه بود. می‌بایست از آزمون سیاهی گذر می‌کردم و آزمون غرق شدن حتمی کشتی را پشت سرمی‌گذاشتم. می‌بایست ترس را با چشمان خشمگینش در آغوش می‌گرفتم و با تمام وجود دوست می‌داشتم. می‌بایست به سفرم ادامه می‌دادم، اطمینانم را از دست می‌دادم، ایمانم را از دست می‌دادم و با این وجود به راهم ادامه می‌دادم. می‌بایست می‌دیدم که بر آسمان سوهان آهنی می‌کشند و ستارگان مانند

براده‌های کثیف طلا فرو می‌ریزند و در آن لحظه، در آن لحظه‌ای که مصیبت به اوج خود رسیده بود، می‌بایست آن صدای آرام، مهربان و اطمینان‌بخش را می‌شنیدم، صدای زرد و نورانی که بشارت‌دهنده بازگشت کشتی به بندر بود. سه روز و سه شب، با آگاهی کامل، صدای شوم از هم گسیختگی غشاء عالم غیب را شنیدم و شاهد خودکشی معبود مقابل چشمانم و درون چشمانم بودم. درون مغزم، هزاران لیتر آب سیاه منفجر می‌شود. نقشه‌ها و رؤیاهایم نقش بر آب می‌شوند. اما همچنان آن ذره اطمینان، آن ردّ پای آرامشی عمیق، عمیق‌تر از مرگ و اقیانوس‌های رهاشده‌اش وجود دارد. به مرگ تکیه داده‌ام و ناگهان، موجب واژگونی‌اش می‌شوم و خودم نیز واژگون می‌شوم.

چه شده؟ هیچ، مطالعه کتاب طوفان اثر کُنراد را به پایان رساندم. خواندنش سه روز و سه شب طول کشید. خوب بود؟ نمی‌دانم چه جوابی بهت بدهم. یک کتاب اگر روشن‌بین نباشد، هیچ ارزشی ندارد. وظیفه کتاب روشن کردن کاخ‌های اذهان خالی از سکنه‌مان است. یک نوشته بسیار داناتر از مرگ است. این را خوب می‌دانم. برای فهمیدنش زحمت کشیدم: سه روز، سه شب.

امروز دو اتفاق مهم رخ داد. بلافاصله متوجه شدم که اتفاق دیگری رخ نخواهد داد. ساعت دو بعدازظهر رخ داد. دو شگفتی برای یک روز خیلی زیاد است، مگر نه؟ اولین معجزه وقتی روی داد که یک اسب قهوه‌ای شکلاتی دیدم که سرش را در میان علفزار بلندی که غرق در گل‌های آلاله بود، فرو کرده بود. حیوان که در لایه‌ای از نور طلایی و زمردین احاطه شده بود، داشت علف می‌خورد. خوردن کاری جدی است. جدی و در عین حال رؤیایی. از دیدنش بسیار شاد شدم. پس در آن روز، آسمان بر سرمان فرو نمی‌ریخت زیرا خردمندی با هیبت یک اسب داشت روشنایی سبز رنگ آغشته به لکه‌های بهشتی را می‌جوید. آن تصویر چیزی الهی در خود داشت. زندگی معمولی و پیش پاافتاده به درجه بالاتری از خود صعود کرده بود. در طبیعت، بخش‌هایی از یک الفبای قدیمی، تکه‌های حروف درشت، جوی‌های کوچک حروف ایتالیک و فواصل بزرگ آبی رنگ سکوت وجود دارند. گاهی نمی‌دانم از کجا ولی لطفی نازل می‌شود و این حروف گردهم می‌آیند و کلماتی می‌سازند و با اضافه شدن سکوت‌هایی که برای نفس کشیدن لازم است، جمله‌ای خلق می‌شود. شما آن جمله را می‌بینید. آن را می‌خوانید. اما سر جای خود نمی‌ماند و خیلی سریع محو می‌شود. آن اسب قهوه‌ای با سرِ فرورفته در نوری الهی و علف‌های فرمانبردار، جمله‌ای را می‌ساخت که ما را نسبت به زندگی بی‌نهایت امیدوار می‌کرد. می‌دانید، آن احساس ترحمی که نسبت به معصومیت یک کودک بسیار کوچک دارید، آن هوای تازه‌ای که با دیدن کودک امیدوار به قلبتان رخنه می‌کند، راستش، با دیدن آن فرشته یالدار که اشتهاهای زیادی برای نور طلایی الهی داشت، همان احساس در من زنده شد. البته من فقط نظاره‌گر یک اسب درشت هیکل بودم که داشت علف‌های پر آب روزهای پس از باران را نوش جان می‌کرد. اما معجزه در همین نهفته است. با دیدن آن صحنه، فرشته‌ای را کشف کردم که ستاره می‌خورد، راهبی را دیدم که استراحت می‌کرد، و این ثابت می‌کرد زندگی از دستان خشمگین نیست و با نگهبان

بی خیالش که سری شبیه اسب دارد، هرگز آن قدر نزدیک، غیرعادی، ناملموس و سبز و زرد نبوده است. می دانید، گاهی از خودم می پرسم که آیا آدمی طبیعی هستم. جواب منفی است. اما از این جواب نگران نیستم. چیزی که اهمیت دارد آن نیروی شادی بخشی است که در پنجره دیدگانمان پدیدار می شود. تنها یک تجلی کافی است تا همه چیز رستگار شود. پس فکر کنید اگر این اتفاق دو بار رخ دهد، چه می شود. آخر، پس از آرامش شگفت انگیزی که با دیدن آن اسب علف خوار به وجود آمد، اتفاق دیگری روی داد: یک دسته گل پیچک خوشبو روی میز دیدم. گل های آبی و صورتی رنگ با عطری الهی و باطنی اشرافی، به ظرافت اندوه عشق بودند. بگذارید روشنتر کنم. معجزه همیشه در دو مرحله روی می دهد. بی شک، در ابتدا زندگی عادی وجود دارد. آن گل های پیچک خوشبو را خودم به خانه آورده بودم. به نظرم زیبا بودند، همین و بس. اما معجزه در مرحله دوم رخ می دهد و آن وقتی است که چیزی که در مقابل دیدگانمان خفته، به ناگاه برمی خیزد. سپس همان چیزی که برخاسته، چشمانمان را کور می کند و به جای آن ها، چشمانی الهی می گذارد. آن چشمان گشوده می شوند و با یک نگاه، نقاب از چهره زندگی و مرگ می افتد. سرانجام می بینیم، سرانجام می دانیم. هرچند گفتن چیزی که می دانیم، چیزی که می بینیم، اسب یا گل پیچک خوشبو، بسیار دشوار است. در باره آن گل های آبی و صورتی باید بگویم که ناگهان آن قدر به نظرم ظریف آمدند که دیگر نتوانستم به آن ها چشم بدوزم. پاکی خورشیدی است نورانی تر از هر خورشید دیگر. روزی نیست که درسی فوق العاده دشوار نیاموزم. چشمان آسمانی زیر پلک هایم رشد می کنند. به سرعت از ورای آن ها می نگرم زیرا دوام ندارند. اسب دوباره اسب می شود و گل دوباره تبدیل به گل می شود. چشمان آسمانی پژمرده می شوند و همان طور که چشمان شیشه ای یک عروسک را در می آوریم، آن ها را از من می گیرند. چشمان عادی و زندگی طبیعی باز می گردد. طبیعی؟

اغلب مردم، وقتی معجزه ای می بینند،

چشمانشان را می‌بندند.

من بیش‌تر از بطری‌هایی که یک آدم الکلی خالی می‌کند، کتاب خوانده‌ام. بیش از یک روز نمی‌توانم از کتاب‌ها دور بمانم. گند بودنشان مانند حرکات درمانگران است. تابستان‌های زیادی را در محراب خنکشان که در صخره‌های گچی سکوتی دلفریب تراشیده شده‌اند، گذرانده‌ام. کتاب‌های شاعری را که آپارتمان‌های بهشت و دوزخ را دوباره نقاشی کرده، از توی بوفه بیرون می‌آورم. هنگامی که درون بوفه جای داشتند، مانند شمایل قدیسین شده بودند. کتاب زندگی نو^{۱۹} را بدون این که بخش خاصی مدّ نظرم باشد می‌گشایم. دو کودک را آزاد می‌کنم، لباس‌هایشان را می‌تکانم و می‌گذارم در روشنایی بدوند.

دانته همان‌طور به دوزخ می‌رود که ما برای یافتن یک بطر شراب مرغوب به زیرزمین می‌رویم. همراهش می‌شوم. در کنارش از مکانی می‌گذرم که قبرها را می‌سوزانند. همزمان، از ته باغ، کسی را صدا می‌زنند. بار اول، تصور می‌کنم که خیالاتی شده‌ام. اما بار دوم، دم پنجره می‌روم و متوجه می‌شوم شکارچیان سگ‌های گم شده‌شان را صدا می‌زنند. آن سگ‌ها را می‌شناسم. یکی از آن‌ها، یک روز یکشنبه به خانه‌ام آمد. موهایی کوتاه و پوزه‌ای بی‌رمق داشت. به غمگینی شیطان اسیرشده در نقش برجسته ساختمانی به سبک رومی بود. زنگوله‌های قلاده‌اش که شبیه اشک‌های سنگی بودند، جرینگ جرینگ می‌کردند. یک تکه نان قندی به او دادم. آن چنان به بدرفتاری صاحبش - تنها بهشتی که می‌شناخت - خوگرفته بود که با آن هدیه ازپا درآمد. آن سگ یک ماشین قتاله قابل ترحم بود و هیچ امیدی در چشمانش دیده نمی‌شد. او از شکاف موجود در یکی از نغمه‌های دوزخ دانته بیرون آمده بود. فریاد شکارچیان قطع شد. بی‌شک سگ‌هایشان را یافته و درون اتومبیل‌های قفس‌دار جای داده بودند. دانته در ساحل رودخانه‌ای غرق در آتش، آدم‌هایی را می‌بیند که در زندگی نه کارخوبی کرده‌اند و نه کار بدی. این افراد که «به حال خود بوده‌اند» نه می‌توانند به بهشت بروند و نه

راهی به جهنم دارند. مکافاتشان این است که برهنه بدون و هزاران زنبور دنبالشان کنند. کتاب را می‌بندم و به عالم واقعیت برمی‌گردم. همان شیاطین بیچاره‌ای که در اشعار دانه بودند، در این جا نیز در تکاپویند.

از اُتن^۲ برمی‌گردم. نام کسی که بیست سال پیش به همراه او از این جاده می‌گذشتم، بر لبانم نقش می‌بندد. درختانی که خنده او را به یاد دارند، بارانی از رنگ‌های گرم و شاد بر روحش فرومی‌ریزند. سربیک پیچ، مدرسه‌ای بسان یک اندوه در کمین نشسته است. قبرستانی در میان گاوها، سرگرم تفکر عبادی است. عطری که پس از بارش از زمین به هوا برمی‌خیزد، ما را مطمئن می‌سازد که می‌توان تا ده هزار سال دیگر نیز، بدون نگرانی زندگی کرد. با دیدن تابلویی سرعتم را کم می‌کنم. بر روی آن نوشته شده: «منطقه شکار». گرازی با موهای سیاه قیری‌رنگ در فاصله پنج متری‌ام به سرعت از مقابلم می‌گذرد. زندگی‌هایمان از کنار هم رد می‌شوند. او جان خود را به خطر انداخته درحالی که من به مطالعه دلنشینی که در پیش دارم می‌اندیشم. قدیس مضطرب در بیشه‌زار می‌گریزد و کافران مسلح ردّش را گم می‌کنند. من این زندگی را درک نمی‌کنم، زندگی‌ای که در همان لحظه‌ای که بعضی‌ها صدای وزوز زنبورهای مرگ را در شقیقه‌هایشان حس می‌کنند، بعضی دیگر از زمان بی‌پایانی که برای مطالعه کتاب‌های خوشایند در پیش رو دارند، لذت می‌برند.

ما با دستان خونین جنایتکارمان زندگی را طی می‌کنیم. سیلاب مرگ تپه‌پیرشان خواهد کرد.

روح‌ها پرگارهایی‌اند

که نوکشان در لحظه فرو رفتن در زمین، می لرزد.

فقط قدیسین قادرند

دایره‌ای بی عیب و نقص ترسیم کنند.

دو فرشته با دل و جرئت به زمین آمده‌اند تا نظم برقرارکنند: منوهین^{۲۱} و اُیستراخ^{۲۲} در یک فیلم سیاه و سفید، کنسرتویی از باخ را اجرا می‌کنند. آن دو ویولنیست با چنان سرعتی می‌نوازند که ویولن زدنشان دیده نمی‌شود و فقط صدای سازهایشان به گوش می‌رسد. اُیستراخ هیجان‌زده‌تر از مادری که مراقب نفس کشیدن نوزادش است، به نوای ویولن خود گوش می‌کند. این دو کارمندِ بهشت کت و شلوار رسمی به تن دارند و به راحتی زمین را از جایش بلند می‌کنند، انگار تکه‌سنگ مزاحمی را از سر راه بردارند و جای دورتری بیندازند. از درون آستین‌های سیاه پرکلاغیشان دستان سفید به آسمان پرمی‌کشند. منوهین، زیر بار تفکری سنگین، پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد و چهره اشرافی‌اش را به سمت استاد سکوت که آن بالا، زیر طاق سپهر نشسته، می‌گیرد. حرکت قو شکل دست و آرشه‌ای را می‌نگرم که سیم‌ها را نوازش می‌کند و با خشونت به عقب پرت می‌شود. می‌دانم که باخ دیوانه است. به او گوش می‌کنم. باخ جنون تشویش و اضطراب دارد. موسیقی‌اش به سوی خدا هجوم می‌برد، درست مانند کودک نوپایی که قدم برمی‌دارد و می‌داند در گودی بازوان مادر، در نیم دایره آغوش او سقوط خواهد کرد. کودک که با هراس خود را به پرتگاه انداخته، به موقع در میان بازوان مادرانه آسمان جای می‌گیرد.

عکسی سیاه و سفید از پدرم دارم. مشابه همان فیلم سیاه و سفیدی که آن دو نوازنده را جاودانه می‌کند. بیرون، پدرم در برف ایستاده است. برای گرم کردن دستانش آن‌ها را به هم می‌ساید، یا بهتر بگویم، یکی از دستانش را با اطمینان کامل بر روی آن یکی گذاشته است. با این حرکت به آن دو نوازنده چیره‌دست که او هم مانند آن‌ها از دنیا رفته، ملحق می‌شود. با دیدن آن‌ها آتشی در دلم زبانه می‌کشد که با گرمایش می‌توان تمام وسعت یخ‌زده جهان را درنوردید. شب مانند جداره بیرونی گل سرخ سیاه است. صدای

جلزو ولز کردن فتيله شمع در تابلوی مادلن و شمع اثر ژرژ دولاتور^{۲۳} را می‌شنوم. متوجه خلأ میان انسان‌ها، که وسیع‌تر از خلأ میان ستارگان است، می‌شوم. هرکس برای منافع اندوهبار خود کار می‌کند، کار می‌کند و کار می‌کند. آن‌هایی که کار نمی‌کنند، زبردست و پال‌ه می‌شوند. باخ کودک بسیار مضطربی است که آسمان را به کمک می‌طلبد.

در خانه، فرشته‌ای سیگار بر لب ظرف می‌شوید. پدرم سه لیوان شسته شده را با یک دست می‌گرفت و هر بار به من می‌گفت: «اصلاً نباید فشار بیاوری و گرنه می‌شکند.» نوشتن هم همین‌طور است. دست‌انم از دیدار مجدد بشقاب‌های گلداز که با بارانی از آب گرم معطر زنده می‌شوند، خوشحالند. ظرف شستن یک فعالیت مافوق دنیوی است که مقداری از درخشش اولیه عالم را به یک جسم برمی‌گرداند. از دور، تلویزیون به وظیفه کسالت‌بار خود عمل می‌کند، مانند جلادی که بدون هیجان سرهای مقدس سکوت و رؤیا را از تنشان جدا می‌کند. قطار تبلیغات هوا را می‌شکافد و باران معجزات غمبار بر جهان فرو می‌ریزد، معجزاتی که افرادی جوان، با لبخندی زورکی پیامبران آنان هستند. چقدر بدبختیم که چنین رؤیاهای دلخوش‌کننده‌ای را تولید می‌کنیم. اضافات غذا سر از سطل زباله در می‌آورند و پشت سرم، فروشندگان خوش‌هیکل سفره جهنمی خود را بر امواج تلویزیون پهن می‌کنند. فقدان حقیقت در کلام بدتر از آخرالزمان است. پرتو خورشید را نمی‌توان منحرف کرد. ظروف دو بار در روز احیا می‌شوند. حرکات ظرف شستن مانند جزر و مدّ دریاست، ضرباهنگ ابتدال اسرارآمیز روزها در آن‌ها نهفته است. دوست دارم مثل قدیم، یعنی با دست، ظرف بشویم. زیبارویان با نقاب‌های طلایی در قاب تلویزیون از چیزهایی فوق‌العاده حرف می‌زنند، انگار دارویی علیه مرگ یافته‌اند، اما مرگ که بیماری نیست. یک لیوان کریستال در ظرفشویی می‌شکند. از انگشتم کمی خون می‌آید - ابری سرخ بر آسمانی از گوشت و پوست، زمزمه شعرزندگان. حیوانات، ابرها و بشقاب‌ها با ضربه‌های زندگی خوب آشنا هستند. اندوهشان، جابجا شدنشان و لبه‌های شکسته‌شان حاکی از این امر است. من موافق سرگین گاو، کتاب‌های کاغذی و شستن ظروف با دست هستم. هیچ چیزی حقیقی‌تر از یک زندگی نیست

که از سرناشیگری زخمی و خونین شده باشد.

روزی پزشکی برای تسکین درد سنگ کلیه‌ام آمپولی اشتباهی بهم تزریق کرد. در عرض چند ثانیه، صورت و سینه‌ام مثل لبو سرخ شد و فشارخونم افتاد و به سه رسید. پزشک برای درمان علائم حساسیت، آمپول دیگری آماده کرد و پدرم دستم را گرفت. چشمانم را بسته بودم و چیزی هم نمی‌شنیدم. فقط آن دست پدرانۀ را حس می‌کردم. خودم را آن قدر کوچک کردم تا در دستش جاشوم و روح و جانم را در پناهش قراردهم. آن دستِ کمی سنگین و چروکیده تبدیل به پناهگاهم، تبدیل به یقین و اعتقاد شد. دستان اُیستراخ و منوهین نیز به همان صورت دست الهی زندگی را گرفته‌اند. نمی‌گذارند دست زندگی سرخی خود را از دست بدهد، کبود شود و سپس یخ بزند. زیبایی قدرت احیا کردن دارد. کافی است ببینیم و بشنویم. بی‌توجهیمان آری، فقط بی‌توجهی مانع ورودمان به بهشت زندگانی می‌شود.

گنج‌های زنده

دنیا پر از قدیس است، منظورم همان شهید است چون فکر نمی‌کنم فرقی با هم داشته باشند. هر روز بر تعدادشان افزوده می‌شود. بهشان «بیمار مبتلا به آلزایمر» می‌گویند. با افزایش این افراد، زندگی به شالوده خود بازمی‌گردد، سخت و توان‌فرسا می‌شود و از تمام قوانین زندگی مدرن، یعنی خریدن، حسد بردن، پیروز شدن و لگدمال کردن، آزاد می‌گردد. برای این اشخاص، این نوع زندگی که زندگی نیست و هرگز هم نبوده، به پایان رسیده است. چشمانشان با ترس و هراس بر عالمی غیرقابل فهم گشوده می‌شود. آن‌ها به یک بیماری مافوق طبیعی که جهان را نابود می‌کند، مبتلا شده‌اند. ما می‌بایست به آن‌ها به چشم گنج‌هایی زنده بنگریم. گاهی راهشان را می‌پرسند. راهشان را از ما می‌پرسند، ما که خود راه خویش را در دنیایی که با کورسوی سرگرمی‌های غمبار روشن شده، گم کرده‌ایم. با دستانی لرزان به دنبال دستان یک فرشته می‌گردند زیرا می‌دانند فرشته‌ها وجود دارند. گاهی نیز از مرده‌های خود حرف می‌زنند. آن‌ها که همه‌چیز را فراموش کرده‌اند، کسانی را در زمان‌های قدیم، که بهشان دل بسته بودند فراموش نمی‌کنند. پدرم هربار که به یاد برادرش که در کودکی مرده بود می‌افتاد، گریه می‌کرد. در قلبش که از تمام چیزهای زاید پاک و بسان کریستال شده بود، آن خاطره همچنان زنده بود: او که نمی‌دانست بیماری برادرش مسری است، روی تخت‌خواب پریده و از کوهی از لحاف سرخ رنگ بالا رفته بود تا بیمار روبه مرگ را درآغوش گیرد. اما پزشک به او سیلی زده بود. ده‌ها سال بعد، هنوز جای آن سیلی اسرارآمیز می‌سوخت.

پدرم یک سال در یکی از آن خانه‌هایی که می‌بایست در فهرست میراث غیرانسانی ما ثبت شوند، زندگی کرد. هرگز چهره‌اش روشنایی خود را از دست نداد. من با این حرف که می‌گویند: «آن‌ها ما را به یاد نمی‌آورند.» مخالفم. به یاد آوردن یعنی دوست داشتن و دوست داشتن هم امری وحشی و فرمان‌ناپذیرست. وقتی پدرم چیزی از من به یاد

نمی‌آورد، باز هم می‌دانست که کیستم. من این را حس می‌کردم و حس ما خیلی مهم‌تر از چیزی است که علم به ما می‌گوید. وقتی اسامی را به یاد نمی‌آورد، کلک می‌زد. اگر در باره من از او سؤال می‌کردند، جواب می‌داد: «همان کسی است که فراموش نمی‌کنم.» یا در باره مادرم می‌گفت: «او بهترین است.» فرق این فراموشکاران با ما این است که چیزهای اساسی را فراموش نمی‌کنند.

همه‌مان در نهایت مثل خرده‌نان، ریزریز می‌شویم. من در آن میدان جنگ پرسه زدم، روح‌های متلاشی شده و جراحات خوفناک ناشی از تسلیم شدن را دیدم. به خصوص سکوت، زنگ خطر سکوت را شنیدم. چیزی که دیدم والا، پیش‌پا افتاده و هراسناک بود. چهره‌هایی خاموش و بی‌کلام. درکل، پانزده پیرمرد و پیرزن هستند. برایشان غذا را روی میزهای چرخدار می‌آورند. دو بار در روز سربیک سفره می‌نشینند. آن‌ها یکدیگر را انتخاب نکرده‌اند. از همان زمان کودکی در جاده زندگی به راه افتاده‌اند تا به این دیدار برسند و حال، نقاب‌ها افتاده‌اند، نقاب‌های جوانی، زیبایی و مقام. برای این که چیزی را ببینیم باید مبارزه کنیم. باید شاخه‌های درخت نیستی را کنار بزنیم تا هنگام رد شدن به صورتمان نخورند. مردی در فنجان بغل دستی‌اش که پریشان حال است، قند می‌اندازد. زنی به زن دیگری کمک می‌کند تا نانش را تکه کند. تک تک این سالمندان روح عظیمی دارند اما خود نمی‌دانند. اگر هم بهشان بگوییم، ریشخندمان می‌کنند. یک نفر باید برود و تک تک آن‌ها را بیابد و از رخوتی که تصور می‌کنند مقدر و آسمانی است، بیرون بکشد. همه‌مان در نهایت مثل خرده‌نان، ریزریز می‌شویم. من به جای آن‌ها خشمگینم. آن‌ها از نرگس‌های زرد وحشی در جنگلی دورافتاده، تنهاترند. کودکانشان نوید سرنوشتی بهتر از سرنوشت این گل‌ها را می‌داد و حال؟ باد قدیسی است که هرگز چهره‌اش را نمی‌بینیم و بی‌وقفه با نرگس‌های زرد وحشی صحبت می‌کند. حتی وقتی هم که حرف نمی‌زند، گل‌ها صدایش را می‌شنوند و در این جا، در این سالن، باد کجاست؟ نزد این فروغ‌های مفلوک لرزان و ستارگان زمزمه‌گر؟ چیز قابل ستایشی نزد این افراد

این است که به‌رغم همه چیز، به‌رغم خودشان، هنوز زنده‌اند. آن‌هایی که آسیب بیش‌تری دیده‌اند، اجر بیش‌تری می‌برند. من در نیستی گنجی یافتم، جواهراتی از چهره‌ها در زمینی گل‌آلود. همه‌مان در نهایت مثل خرده‌نان، ریزریز می‌شویم، اما این خرده‌های نان باارزشند. وقتی زمانش فرا برسد، فرشته‌ای می‌آید و از آن خرده‌های نان، دوباره نان کاملی می‌سازد.

گل‌های گِیلاسِ محکومِ به مرگ
از ته دل می‌خندند.

مطمئن‌ترین راه برای شناختن زیبایی واقعی این است که نفرت و انزجاری را که به سوی خود جذب می‌کند، اندازه بگیریم. قبل از این که راهبان مردم‌گریز چهره حضرت مسیح را با تذهیب‌هایشان بیارایند، مخالفان با تف‌هایشان این کار را کرده بودند.

برگ‌های کنگر با دقت تمام از کاغذ سبزالهی قیچی شده و پای کلیسای جامع مگولن^{۲۴} موج می‌زنند. زنی می‌گوید: «مثل علف هرز رشد می‌کنند.» او با این حرفش بر زیبایی این گیاه تف می‌اندازد. گل‌های کنگر گلبرگ‌هایی به رنگ ارغوانی روشن مایل به خاکستری و کلاهی محجوب دارند و با فریادهای بی‌صدای خود پروردگار را ستایش می‌کنند. خار و خس و زنگار و باران همیشه با خداوندگار طبیعت همراه بوده است. چیزهایی پیش پا افتاده و بی‌ارزش که گرد و غبار نیستی را کنار می‌زنند تا به ستارگان که خویشاوندشان هستند، سلام کنند. زیباترین دقایق زندگی‌ام هنگامی بوده که زمان از حرکت بازمانده و من، در خیابان آلوار در شهر لوکروزو^{۲۵}، در پیاده‌روی درب و داغانی چمباتمه زده‌ام تا شکوه و زیبایی یک برگ مرده، خطاطی پرمایه زمان بر نماهای ترک‌خورده خانه‌ها و حاشیه‌نویسی‌اش در پایین صفحات سنگی را به دخترکی نشان بدهم.

یک برگ پهن نورسته و گلگون درخت مو که هنوز کاملاً سرخ نشده را میان انگشتان گوشتالوی کودکی چند ماهه قرار دهید. نگاه کنید که چگونه چشمانش از حیرت و سپس از لذت به حرکت در می‌آید. ببینید که چگونه گوشت و پوست آن نور سرخ‌رنگ را تکه پاره می‌کند. ببینید که چگونه این معجزه را نابود می‌کند و قلبتان از آن شاد می‌شود. آن سرخی که فقط بر روی برگ مو بود، حال که برگ تکه پاره شده، ذره‌ای از غبارگشته و همه‌جا پخش می‌شود: روی لبانتان، درون چشمانتان، در اعماق روح به ناگاه جوان

شده‌تان می‌نشیند. شما شاهد تولد و مرگ جهان در میان انگشتان چاق پروردگار هستید.

هرگاه به کلیسا می‌روم، هرگز به پروردگار نمی‌اندیشم. به کلیسا می‌روم تا دست پیر و دوستانه سرما را بر شانه‌ام حس کنم. هر بار سعی می‌کنم مرده‌هایی را ببینم که کلیسا را بنا نهاده‌اند و امروز دیگر حتی نمی‌توانند یک دانه برف را بلند کنند. اما فقط شمع‌هایی را می‌بینم که مانند شورای روحانیون دورهم گرد آمده‌اند. گنجی کودکانه از موم و طلا که هزاران تُن سنگ از آن محافظت می‌کند. در شبستان کلیسا قدم می‌زنم و احساس می‌کنم درون جمجمه آرام و هُشیار نوزادی هستم. نوازندگان موسیقی باروک کنسرتی را که قرار است آن شب اجرا کنند، تمرین می‌کنند. یکی از آن‌ها برای خنداندن همکارانش، نقاب یک اسب بر چهره می‌زند و با ترومپتش چند آهنگ شاد می‌نوازد. شمایل عیسای مصلوب که بر امواج مرمرین محراب قرار دارد به همان اندازه ترومپت خودنمایی می‌کند. مسیحی که غایب است و نوازنده ترومپت، با هم قصیده‌ای در وصف افول شگفت‌انگیز لحظات گذرا، بداهه‌سرایی می‌کنند.

کلیسای جامع مگولُن از سنگ‌هایی ساخته شده که از دریایی در همان نزدیکی می‌آیند و شبیه صدفی بزرگ و توخالی است: خرچنگ گوشه‌گیر^{۲۶} مقدس آن را ترک کرده است. دو دقیقه پیش این جا بود. حال از ما دور می‌شود و به انتهای باغ می‌رود. من تصور می‌کردم که برگ کنگری که یک اصطلاح معماری است، فقط بر سنگ‌های بناهای رومی نقش می‌بندد و کارش بادزدن شیاطین و قدیسان است. من این برگ‌ها را در طبیعت یافتم که ظاهری وحشی به باغ می‌دادند. چند طاووس در کنار گل‌ها پرسه می‌زنند. فریادشان به باشکوهی مراسم عزاداری است. فریادهایی برآمده از زندگی. اگر هوا صاف باشد، می‌توان تا بی‌نهایت را دید.

سکوت،

این هدیه فرشتگان

که دیگر نمی خواهیم،

که حتی دیگر بازش هم نمی کنیم.

صبح، مسیح از خانه پیر و فرسوده جهان بیرون می‌آید. سی ساله است و چیزی به همراه ندارد. زندگی خانه به دوش خود را آغاز می‌کند، زندگی‌ای که پس از مرگش، دوستانش تکه‌پاره‌های آن را جمع می‌کنند. از شادی برخورد باد بر شقیقه‌هایش، درد دل آب در آغوش دستانش و حیرت روباه هنگام روبرو شدن با او چیزی نمی‌دانیم. فقط چند سخن از او به ما رسیده است. سخنانی که زیبایی خود را از زندگی پر از صبر و شکیبایی چوپانان، ماهیگیران و انگورکاران به عاریت گرفته‌اند. از سفر بزرگ‌ترین شاعر عالم تنها همین چیزها برایمان مانده است. زیرا باید شاعر باشی تا بتوانی در چشمان مرگ و زندگی بنگری و ستارگان را در پوچی قلب‌ها بیدار سازی. مفسران سخنان این سرگردان عالم را بارها و بارها بررسی کرده‌اند اما از درکشان عاجز مانده‌اند. تأمل در سادگی و خلوص انتهایی ندارد. خداشناسان، مانند زنبورهای سرخی که دور گلایی از درخت افتاده‌ای جمع می‌شوند، دور اشک‌های چهره کسی گردآمده‌اند که از شدت انسانیت به درجه الهی رسیده است. «الهی الهی از بهر چه مرا واگذاشتی؟» این کلام مسیح عاشقانه‌ترین کلام‌هاست. این ارتعاشات درونی را همه می‌شناسند. هیچ کس از چنین فریادی مبرا نیست. این کلام جوهره عشق است، آتش عشق است که می‌لرزد، فرو می‌نشیند اما خاموش نمی‌شود. این کلام همچنین تنها گواه وجود خداست زیرا نمی‌توان این‌طور با نیستی سخن گفت، نمی‌توان خلأ را نکوهش کرد.

و سپس دیگر هیچ... نفسی که بند می‌آید و نیرویی که جسم در حال فاسد شدن را ترک می‌گوید. این کلام که مانند شعله آتش زبانه می‌کشد، مسیح را به مرتبه‌ای بالاتر از یک فرشته می‌رساند. او را به برادر مضطرب و ضعیف ما تبدیل می‌کند. «الهی الهی از بهر چه مرا واگذاشتی؟» این فریاد که از گلوی مرمرین خدایی خاموش برمی‌خیزد، او را از همه افراد صمیمی، از همه دوستان و نزدیکان، یعنی از خودمان، به ما نزدیک‌تر می‌کند. هنگامی که وجودمان از اعتماد تهی می‌شود، مانند رگ پاره‌شده‌ای که از خون خالی

می شود، همچنان به آن کسی که ما را جریحه دار ساخته، سخنان عاشقانه می گوییم.

باید سیاهی سیاه تر شود تا اولین ستاره طلوع کند.

مردگان

مردمان غریبی اند.

پلک هایشان به سنگینی

سنگ های صومعه است.

سخت درگیر مطالعه چیزی هستند

که برای ما غیرقابل فهم است.

گره سیاه کوچک

من دیدم که چگونه مرگ چشمان آلویی رنگی را خاموش ساخت. چشمان گره سیاه کوچکی به لاغری حواریون ریاضت کش فرانسوای مقدس که از جنگلی در نزدیکی خانه‌ای که در آن مشغول به نگارش هستم، آمده بود. از آمدن این جواهر کوچک دو سال مملو از سرور و شادی می‌گذشت تا این که مرگ بر او دست گذارد. در آخرین ساعت زندگی، بدنش مانند عروسکی پارچه‌ای می‌شود. چشمانش را به زور باز نگه می‌دارد تا این که از دیدن چیزی شگفت‌انگیز از حدقه بیرون می‌زنند و جهان را به رنگ آلویی در می‌آورند. مانند متفکری که حس می‌کند چیزی در حال متولد شدن است حیرت‌زده می‌شود. سپس نوری سیاه، سیال و چسبنده، مانند روغن جلا، چشمانش را می‌پوشاند. از ورای چشمانش، کسی که نقابی مانند خدایان مصری بر چهره دارد، بدون این که مرا ببیند، به من می‌نگرد - یک قاضی ژرف‌اندیش که از حکم خود چشم‌پوشی می‌کند. دیارهای شبانه با بی‌تفاوتی به من چشم می‌دوزند و همه چیز به پایان می‌رسد. آن شب، یک اعتماد، یک لطافت و یک ظرافت برای همیشه از عالم رخت برمی‌بندند. وقتی به آن شب می‌اندیشم، فروغی طولانی مغزم را در می‌نوردد و در لایه‌های سفید آن رخنه می‌کند. این امتیاز غمبار به من عطا شد تا ببینم چگونه در یک آن موجودی معصوم از نور خود تهی می‌شود. موج سیاه عظیمی که از اعماق زمان سر برآورده بود، یکی از کسانش را باز پس گرفت. گره به سرچشمه چشمان زیبایش بازگشته بود.

زندگی مانند ماده گره‌ای که بچه‌هایش را به دندان می‌گیرد و به پناهگاه می‌برد، ما را به سوی مرگ می‌کشاند. از بال‌های شکننده پروانه‌ها تا پیشانی نگران مردگان، تنها یک راز برای تعمق کردن وجود دارد. چشمان غایب آن گره کوچک از رازی پرده برمی‌داشت که نمی‌توان نامی بر آن گذاشت. خالصانه‌ترین اشعار به امید یافتن آن نام نوشته می‌شوند و ما برای لمس کردن پوسته آن نام ناگفتنی است که کتابی را در دست می‌گیریم. ما از آن موج سیاه بزرگ که گاهی صدای غرشش را از دور می‌شنویم، کمی

جلوتریم. اما آن موج زود به ما می‌رسد. پس این زمانی را که بر موج پیشی داریم، چگونه طی کنیم؟ چه کار عاقلانه‌تری از راه رفتن در جاده‌ای روستایی، گشودن یک کتاب یا تماشای شکفتن یک گل سرخ می‌توان انجام داد؟ وقتی آن گربه کوچک بر روتختی قهوه‌ای تختم راه می‌رفت، برآمدگی‌های نورانی کوچکی از خود بجا می‌گذاشت. او با یک جهش حیرت‌انگیز به آغوش پدر مرحومم پرید. حال می‌دانم که یک گربه چیست: کسی است شبیه گربه که می‌آید و قلبمان را تسخیر می‌کند.

خداوند به انسان‌ها امر کرد زمین را تصرف کنند. همه هجوم آوردند، بجز زنی کولی که مقابل درخت شاه توتی ایستاد تا میوه‌های سیاه و خونین آن را نظاره کند. هنگامی که عاقبت راه افتاد، همه جاها را گرفته بودند. آن زن، مادر مطلق و کمال‌گرای تمام شاعران است. آن کاهل آسمانی مادر تمام رابعه^{۲۷}‌های عالم است، مانند همان کسی که امروز آمد و در خیابان‌های پاریس پرسه زد. همیشه همان دامن‌های فرسوده را برتن دارد، به خصوص آن دامنی را که به رنگ سرخ آلبالویی است و از تمام دامن‌های معروف‌ترین طراحان لباس شاداب‌ترست. او مثل ملکه‌ای آراسته به جلال و شکوه ناکامی‌های خود، از راه می‌رسد. چهره‌اش مانند کبوتر الهی است که رژلب زقاعدتاده باشد. او زندگی را مانند کسانی دوست دارد که با تجربیاتی که پشت سرگذاشته‌اند، بر مرگ خود فائق آمده‌اند. مردم با این جمله محکومش می‌کنند: «همیشه همان دامن را می‌پوشد.» آن‌ها نمی‌دانند که خصلت کمال‌گرای اوست که وادارش می‌کند دامنی به درخشش و خیره‌کنندگی یک شعر را انتخاب کند. برای عذرخواهی می‌گوید: «من فقر را با رشته‌ای از طلا دوست دارم.» در یک حراجی در پاریس، دامنی عرفانی می‌بیند که مانند خورشید رنگارنگ صوفیانه پرتو افشانی می‌کند. دامن از سواحل رود گنگ آمده و به ظرافت پیراهن‌هایی است که طبق افسانه، از سوراخ حلقه ازدواج رد می‌شوند. آن دامن را دخترک هندی فقیری برای غریبان ثروتمند بافته تا با پرتو رنگارنگ خود جهان را بیاراید و کسی که آن را برتن می‌کند، غرق در نور خورشید سازد. دامن شهرزاد قصه‌گو را در کیسه‌ای پلاستیکی گذاشته و زیر آسمان شهر قدم می‌زند. شادی او درست مانند رقاص مشهوری است که بر صحنه پر از خرده‌چوب عالم ایستاده باشد. از کنار زن کولی پیری می‌گذرد که روح و جان‌ش در آتش جهنمی فقر می‌سوزد. پیرزن دست‌انش را مانند قلاب دور عصایی حلقه کرده و دستمال سری را مانند پانسمانی عفونی دور شقیقه‌هایش بسته است. در چشمان کدرش، سایه نابودکننده محبتی ظاهری دیده می‌شود. مانند تمام

اتفاقات واقعی، همه‌اش در یک چشم به هم زدن اتفاق می‌افتد. عقل و شعور باشکوه تمام شکست می‌خورد و آسمان به لرزه در می‌آید. زن جوان کیسه را به سمت زن گدا می‌گیرد و زن گدا دامن هزار و یک شب را با غرولند از دست او می‌کشد. همان پارچه درخشانی که از کارگاه فرشتگان بیرون آمده و گواه وجود خداوند بر تکه کهنه‌ای است. سپس به سرعت دور می‌شود. از حرکت نامفهومی که انجام داده هیجان‌زده است و خود را در ورطه زندگی‌اش می‌اندازد. او هیچ فداکاری‌ای انجام نداده، فقط از امری خاموش که نمی‌داند از کجا آمده اطاعت کرده است. دامن از روی زمین ناپدید می‌شود. پیرزن آن را به قصه پریان، جایی که با مردگان غذا می‌خورد، برده است. اما شکوه آن دامن در کلام کسی که هدیه‌اش کرده، در خشم کلامش که از اصل دور نمی‌ماند، خودنمایی می‌کند. او حتی فراتر هم می‌رود و با اشعارش، شادی والای بازگرداندن ارزشمندترین چیزی را جاودانه می‌سازد که عالم هستی از برخی کسان دریغ می‌ورزد.

در تراس، با مورچه‌ای مسابقه دو دادم

و شکست خوردم.

آن وقت زیر آفتاب نشستم

و به برده‌های میلیاردیِ وال استریت

فکر کردم.

دهانی بی‌دندان بشنوی. می‌توانی خنده او را همه‌جا بشنوی. صدایی که یک دسته‌گل می‌تواند در اتاق کوچکی تولید کند، باورنکردنی است. آن گل‌ها مرا مست می‌کنند. هیچ فیلسوفی قادر نیست به اندازه یک گل مارگریت، یک خار و یک سنگریزه که مانند راهبی سر تراشیده با خورشید گفتگو می‌کند و می‌خندد و می‌خندد و می‌خندد، به اعتلا برسد.

به آبی آسمان نگاه می‌کنم. دری وجود ندارد. شاید همیشه باز بوده است. در این آبی، گاهی خنده‌ای شبیه خنده گل‌ها را می‌شنوم. با شنیدن آن امکان ندارد خنده‌تان نگیرد. این آبی را برای شما لای این کتاب می‌گذارم.

دست شیطان را گرفتم.

زیر ناخن‌های سیاهش

روشنایی را دیدم.

[←۱](#)

. Anvers یا Antwerp شهری در شمال بلژیک و از مراکز مهم تجارت الماس.. م.

[←۲](#)

. Rotterdam بندری در جنوب هلند و از مراکز مهم تجاری.. م.

[←۳](#)

. Spinoza فیلسوف هلندی، از خردگرایان قرن هفدهم میلادی.. م.

[←۴](#)

. Avignon شهری در جنوب شرقی فرانسه.

[←۵](#)

. Sorin

[←۶](#)

Montpellier؛ شهری در جنوب فرانسه. - م.

[\[←۷\]](#)

Soulages؛ نقاش فرانسوی که در تابلوهای انتزاعی خود فقط رنگ سیاه به کار می برد. - م.

[\[←۸\]](#)

Glenn .

[\[←۹\]](#)

Gould .

[\[←۱۰\]](#)

پیانیست و رهبر ارکستر کانادایی. از اجراکنندگان برجسته آثار باخ (۱۹۸۲-۱۹۳۲). - م.

[\[←۱۱\]](#)

در زبان فرانسه به مجموعه صوتی (ضبط صوت، آمپلی فایر، تیونر، بلندگو و...) chaîne می گویند که به معنی زنجیر هم هست. - م.

[\[←۱۲\]](#)

. Cantate؛ قطعه موسیقی آوازی. - م.

[\[←۱۳\]](#)

. vive؛ que plus La نام کتابی که نویسنده به یاد عزیز از دست رفته‌اش نوشته است. - م.

[\[←۱۴\]](#)

Dôgen Maître .

[\[←۱۵\]](#)

. Suréna؛ آخرین تراژدی کورنی. - م.

[\[←۱۶\]](#)

. Corneille؛ شاعر و درام‌نویس مشهور فرانسوی قرن هفدهم. - م.

[\[←۱۷\]](#)

. Jura؛ رشته کوهی در شرق فرانسه. - م.

[\[←۱۸\]](#)

.گویا پاسکال پس از نجات یافتن از مرگی حتمی دچار روشن بینی می شود. - م.

[\[←۱۹\]](#)

Nova Vita .

[\[←۲۰\]](#)

.Autun: شهری در ناحیه بورگونی در شرق فرانسه. - م.

[\[←۲۱\]](#)

. Menuhin؛ ویولنیست و رهبر ارکستر آمریکایی ساکن انگلستان (۱۹۱۶-۱۹۹۹). - م.

[\[←۲۲\]](#)

. Oïstrakh؛ ویولنیست مشهور روس (۱۹۰۸-۱۹۷۴). - م.

[\[←۲۳\]](#)

. Tour؛ La de Georges نقاش فرانسوی قرن هفدهم. به خاطر بازی سایه روشن در تابلوهایش، ادامه دهنده کاراواجو شناخته می شود. - م.

[\[←۲۴\]](#)

. Maguelone؛ کلیسایی مربوط به قرن ۱۲ و ۱۳ میلادی در شهر ویل نوله مگولُن در جنوب فرانسه. - م.

[←۲۵](#)

. Le ؛ Creusot زادگاه و محل زندگی نویسنده در شرق فرانسه. - م.

[←۲۶](#)

. Lhermitte؛ Bernard نوعی خرچنگ که برای حفاظت از خود صدف دیگر جانوارن را می‌دزدد.

[←۲۷](#)

. شاید نویسنده به رابعه عدویه اشاره دارد، زنی شاعر و صوفی در قرن دوم هجری قمری. - م.

[←۲۸](#)

freesia .

آرزوی کتابی را داشتم که همان‌گونه که نرده‌های باغ
متروگی را هل می‌دهید و وارد می‌شوید، آن را بگشایید.

